

بیداری

کیت شوپن

ترجمه فرزانه دوستی



نشر بیدگل

Bidgol Publishing co.

بیداری

نشر بیدگل

کیست شوپن

ترجمه فرزانه دوستی

ویراستار: مریم فرنام

نمونه خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طراح گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید:

چاپ اول، ۱۳۹۹ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۸۶۳-۵۲-۰

انتشر بیدگل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

bidgolphublishing.com

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

فهرست



۹

یادداشت مترجم

۲۷

بیداری

۳۱۳

پی‌نوشت‌ها

۳۲۳

فهرست نام‌ها

یادداشت مترجم

کدام بیداری؟

بیداری، به دور از نمادهای بیدارگرانه انقلابی، قصه زنی معمولی است که خرده‌رؤیاهایی دارد و سرسوزن ذوقی، از رفاه زندگی زناشویی دلزده است، با ملال روزمره‌اش می‌جنگد، درکی از «موهبت مادری» و «شکوه همسراری» ندارد، به سنت‌ها پشت می‌کند و آخرسر هم به دست خود به فنا می‌رود. روایت آشنای زن طبقه مرفه قرن نوزدهمی که نمونه‌های اعلایش را در مادام بوواری گوستاو فلوبر، آناکارینای لف تالستوی و هدا گابلر هنریک ایبسن دیده‌ایم، با این تفاوت که حالا نویسنده داستان زن است.

تا اواسط قرن بیستم، بیداری رمان مهجوری بود که به اسم «ادبیات شهرستانی» در قفسه کتابخانه‌های آمریکا خاک می‌خورد یا نم می‌کشید. اما اتفاقات مهم دهه‌های بعد، یعنی دهه‌های انقلابی شصت و هفتاد میلادی، رونق دوباره‌ای به قصه ملال کیت شوپن داد تا جایی که

انتشارات آمریکایی غول آسای «نورتون» چاپ این کتاب را پذیرفت و دیری نگذشت که این اثر در برنامه ثابت مطالعات دانشگاهی آمریکا گنجانده شد و جایگاه رفیعی به دست آورد که پیش از آن به آثاری در قواره بهشت گمشده جان میلتون و موبی دیک هرمان ملویل داده می شد. اما سبب این جهش از فرش تا عرش بعد نیم قرن چه بود؟ برای درک بهتر جایگاه این اثر، باید از زادگاه نویسنده در جنوب آمریکا شروع کنیم. کترین (کیت) افلاهرتی در هشتم فوریه ۱۸۵۰ در سنت لوئیس ایالت میزوری به دنیا آمد. در نیمه قرن نوزدهم، سنت لوئیس شهر جنوبی مهمی در آمریکای آن دوره بود که، به لطف مجاورت بارودخانه می سی سی پی و خط آهن، سر راه مسافران امیدوار غرب قرار داشت و آدم‌هایی از همه قماش، برای تجدید قوا و تهیه ارزاق سفر، آنجا اتراق می کردند. خانواده افلاهرتی و همسایگان‌شان از برده‌داری بودند که در دوره جنگ داخلی به اتحاد ایالات جنوبی علیه ایالات شمالی پیوسته بودند و به عبارتی اصالت و سنت دو بال افتخارشان بود. کیت در میانه آشوب‌های فرهنگی و سیاسی پا به چنین خانواده‌ای گذاشت. پدرش از مهاجران ایرلندی بود که در تجارت به توفیقاتی دست یافته بود و مادرش اصالت فرانسوی داشت. کیت هنوز شش ساله نشده بود که پدرش در سانحه‌ای از دنیا رفت و چون با فرهنگ مادری بیشتر

دمخور بود از همان کودکی تحت تعلیمات مادر بزرگ فرانسوی اش خواندن و نوشتن این زبان را فراگرفت و توانست در سال ۱۸۶۸ تحصیلات خود را در آکادمی سیکردهارت زیر نظر راهبه‌های سخت‌گیر سنت لوئیزی ادامه دهد. او، که طبیعتاً آینده‌ای جزمسری و مادری برای خود متصور نبود، بخت یار بود که در خانواده‌های کریول (آمریکایی‌هایی از نژاد فرانسوی) آموزش موسیقی (پیانو) و ادبیات (نوشتن شعرو مقالات) از سرگرمی‌های مجاز و ممتاز شمرده می‌شد و سرانجام این دختر همه چیز تمام همسر شایسته‌ی جوانی اشرافی از طبقه خود به نام اُسکار شوپن شد که خانواده‌اش از ملاکان بنام سنت لوئیس و صاحب مزارع پنبه بودند و آنها هم فرانسوی تبار محسوب می‌شدند. کیت از این ازدواج صاحب شش فرزند شد و به زندگی نسبتاً مرفه خود با شوهرش ادامه داد.

منتزیدکل

بیداریِ زنان:

داستانی خوشایندِ خیزاب‌های فمینیسم در نیمهٔ دوم قرن بیستم، «الن شوالتر»، منتقد و پژوهشگر تاریخ فمینیسم، نقیضه‌ای بر رسالهٔ جریان‌سازتی. اس. الیوت نوشت با عنوان «سنت و قریحهٔ زنانه: کتابِ مهجور بیداری»^۶. شوالتر در این مقاله اشاره می‌کند که کیت شوپن میراث‌دارِ سه سنت ادبی زنانه‌نویسی است: نخست، احساسی‌نویسی‌هایی با مضمون خانوادگی^۷ که مخاطبشان دختران جوان دم‌بخت بودند. دوم، آثاری با فضا و مضمون‌های محلی و شهرستانی که بعد از جنگ داخلی رواج پیدا کرد و در آنها به فرم هنری اهمیت بیشتری داده می‌شد. و سوم، آثار «زنانِ نو»^۸ که دغدغهٔ اصلی‌شان پرداختن به سبک جدید زندگی زنان بود. از نظر شوالتر، بیداری به سنتِ

مناسبی از هر سه سنت در خود رسیده و مهم‌ترین دغدغه‌های فمینیست‌های اواخر قرن نوزدهم، یعنی دشواری‌های زندگی و هویت زنانه (مثل مادر بودن، همسر بودن، استقلال حرفه‌ای و هنری و عبور از عرف جامعه) را به خوبی مطرح می‌کند و از این لحاظ، از نویسندگان مطرحی مثل ویلا کاتر، ادیت وارتن و الن گلاسگو سبقت می‌گیرد. یکی از مهم‌ترین جذابیت‌های ساختاری داستان خلق شخصیت‌های موازی زن در دو قطب کاملاً مخالف است: از یک طرف مادام راتینیول را می‌بینیم که صاحب فرزندان بسیار است و خود را وقف همسر و اطرافیانش کرده و در عین حال از همه لذات و نعمات زندگی زنانه بهره‌مند است و به تعبیری عاقبت به خیر شده است. او ایزدبانوی زیبایی، زنانگی و مادرانگی است. از طرف دیگر شخصیت آزاد و مستقل و نجسب مادمازل رایز را می‌بینیم که هنرمند پیاپیست قابلی است، تنها زندگی می‌کند و به نظرات دیگران وقعی نمی‌گذارد. در واقع هر چه جامعه بیشتر از او روبرو می‌گرداند، رایز در بهادادن به استقلال هنری و شخصیتی خود مصمم‌تر می‌شود. مادمازل رایز هم به نحوی در دنیای عجیب و غریب خود ساخته‌اش در شادکامی به سر می‌برد. ادنا پونتلیه، در نوسان بین این دو الگوی زن معاصر، در تردید و نوسان است؛ به هر سمت که نزدیک می‌شود، با سرخوردگی‌ها و ناکامی‌هایی مواجه است و چون هنوز نسبت به نیازها و خواسته‌های

عاطفی، معنوی و جسمانی خود به آگاهی نرسیده است، نمی‌تواند برای آتیه خود تصمیم محکم و درستی بگیرد.

بیداری حیوان:

یا سهم‌خواهی زنان از ناتورالیسم داروینی

جنبه‌های پررنگ فمینیستی داستان نباید ما را از زمینه‌های فرهنگی دیگر غافل کند. شوپن زنی روشنفکر و اهل مطالعه بود و برخلاف شخصیت رمانش که بی هیچ توانمندی اقتصادی از «خانه شوهر» به «لانه کبوتر» کوچ می‌کند، توانایی‌های مدیریتی و تجاری خود را قبلاً در مزارع پنبه اثبات کرده بود. او با چارلز داروین هم آشنا بود و شیفته نظریه تکامل او شده بود؛ اینکه انسان‌ها نیز بخشی از فرایندهای تکاملی طبیعت‌اند و لااقل بخشی از سرزوششان را طبیعت و غرایز آنها پیشاپیش تعیین و مقدر کرده است. همین شیفتگی باعث شده که رمان ملهم از ناتورالیسم داروینی باشد. اما منتقدی به نام برت بندر در مقاله «دندان هوس: بیداری و خاستگاه انسان»^۹ می‌گوید که شوپن، بیش از آنکه دنباله‌رو نظریه‌های داروین باشد، آنها را نقد یا تکمیل کرده است. داروین در کتاب معروف خود گفته بود که زنان در روابط جنسی نقشی منفعل و اندک دارند و از برتری جسمانی و عقلانی مردان بر زنان صحبت کرده بود. بندر می‌گوید که

شوین آگاهانه حق «انتخاب» برای ادنا قائل شده و نقش فعال‌تری در مواجهه با مردان به او داده است. به عبارتی، شوین فکرمی‌کرده که زنان هم در این انتخابِ طبیعی نقشِ فعال دارند. بنابراین این بیداری فقط بیداری حیوانِ درون ادنا نیست، بلکه درک جدیدی است از غرایزی که پیش از این در مورد زن‌ها به رسمیت شناخته نشده بود.



طوطی سبز و زرد توی قفس که بیرونِ در آویزان بود
مدام تکرار می‌کرد: «دور شو! دور شو! محض خاطر خدا!
خیلی خوب!»^{۱۵}

کمی هم اسپانیایی بلد بود و یک زبانِ دیگر که هیچ‌کس
جز مرغِ مقلدی که آن طرفِ در آویزان بود و با سماجتی
کلافه‌کننده آهنگِ همان جمله‌ها را با سوت می‌زد، آن
را نمی‌فهمید.

آقای پونتلیه، که دیگر نمی‌توانست در آرامش روزنامه‌اش
را بخواند، با حالتی منزجر و با توپ و تشر از جا برخاست.
از ایوان بیرون رفت و از روی پل‌های باریکی که کلبه‌های
لُبران را یک‌به‌یک به هم وصل می‌کرد گذشت. مدتی
همان‌جا دم درِ عمارت اصلی نشست. طوطی و مرغِ مقلد
از دارایی‌های مادام لُبران بودند و حق داشتند هر صدایی
دلشان می‌خواست در بیاورند. آقای پونتلیه هم حق داشت
که هروقت حوصله‌اش را سر بُردند جمع آنها را ترک کند.

جلوی در کلبهٔ خودش ایستاد، چهارمین کلبه بعد از ساختمان اصلی و یکی مانده به آخرین کلبه. آنجا روی سندلی جنبان حصیری اش جا خوش کرد و کار خواندن روزنامه را از سر گرفت. آن روز یکشنبه بود و یک روز از تاریخ روزنامه گذشته بود. روزنامهٔ یکشنبه هنوز به گراندیل^{۱۶} نرسیده بود. خبرهای بیات بازار را که دیگر شنیده بود، پس سرسری نگاهی انداخت به سرمقاله‌ها و خرده‌خبرهایی که دیروز قبل خروج از نیواورلئانز^{۱۷} فرصت نکرده بود بخواند. آقای پونتلیه عینک می‌زد. مردی بود چهل ساله، متوسط القامت، باریک اندام و کمی قوز کرده. ریشش مرتب و آراسته بود و موهایش قهوه‌ای و صاف، که یک‌وری شانه‌شان کرده بود.

گهگاهی چشم از روزنامه می‌گرفت و به اطراف نگاهی می‌انداخت. سروصدای «عمارت» از همیشه بلندتر بود. به ساختمان اصلی می‌گفتند «عمارت» تا آن را از باقی کلبه‌ها متمایز کنند. دو پرنده، وزاج و سوت زنان، همچنان مشغول بودند. دو دختر جوان، دو قلوهای فاریوال، با پیانو دوئتی از اپرای زامپا^{۱۸} می‌نواختند. مادام لبران مدام در رفت‌وآمد بود و هر بار که داخل خانه می‌رفت، با لحنی تند به پسرک پادو امرونه‌ی می‌کرد و بیرون که می‌آمد، کم‌وبیش با همان لحن به پیشخدمت دستور می‌داد. زن زیبا و شادابی بود، همیشه

سرتاپا سپید بود و ساق دست می پوشید. دامن آهارخورده اش در این برویها چروک شده بود. کمی آن طرف تر، مقابل یکی از کلبه ها، بانوی سیاه پوشِ محجوبی آهسته قدم می زد و تسبیح می گرداند. جمع کثیری از ساکنان پانسیون با قایقِ آقای بودله رفته بودند به شنیرِ کمینادا^{۱۹} تا در مراسم عشای ربانی شرکت کنند. بعضی از جوان ها هم بیرون، زیر درختان بلوط سیاه، کروهک^{۲۰} بازی می کردند. دو بچهٔ آقای پونتلیه هم آنجا بودند، دو پسر بچهٔ کوچک چهار و پنج ساله، خوش بنیه و سر حال. لله سیاهی^{۲۱} هم حواس پرت و غرق افکار خود پی شان می رفت.

آقای پونتلیه بالاخره سیگاری گیراند و بنا کرد به کشیدنش و گذاشت روزنامه آهسته از دستش رها شود و پایین بیفتد. نگاهش را دوخت به چتر آفتابی سفیدی که به کندهٔ حلزون از سمت ساحل پیش می آمد. می توانست به وضوح لابه لای تنه های بی بار بلوط سیاه و در امتداد بابونه های زرد ببیندش. خلیج خیلی دور به نظر می رسید و آهسته در آبی مه آلود افق محومی شد. چتر آفتابی آرام آرام نزدیک تر آمد. زیر سایهٔ صورتی راه راه چتر، زنش خانم پونتلیه بود و آقای رابرت لبران جوان. وقتی با ظاهری که از خستگی شان حکایت می کرد به کلبه رسیدند، روی پلهٔ بالایی ایوان روبه روی هم نشستند و هر کدام به تیرکی تکیه داد.

آقای پونتلیه تشرزد: «چه حماقتی! توی این ساعت و هوای داغ، آب تنی می‌کنند؟»

خودش در روشنای اول صبح آب تنی کرده بود و برای همین هم آن روز صبح به نظرش طولانی می‌رسید.

بعد نگاهی به زنش انداخت و گفت: «آن قدر سوخته‌ای که نمی‌شود شناختت.» گویی که به دارایی باارزشی نگاه می‌کرد که حالا متحمل خسارتی شده است. زن دست‌هایش را بالا برد، دست‌های قوی و خوش‌تراش، خرده‌گیرانه نگاهی به آنها انداخت و آستین‌های لباس نخی‌اش را تا بالای مچ‌ها تا زد. با دیدن مچ‌ها یاد انگشترهایش افتاد که قبل از رفتن به ساحل به شوهرش سپرده بود. بی‌حرف دست‌هایش را سمت او دراز کرد و شوهر، که منظورش را فهمیده بود، انگشترها را از جیب جلیقه‌اش درآورد و یکی‌یکی کف دست او انداخت. زن انگشترها را به انگشت کرد و بعد، همان‌طور با زانوه‌های بغل‌گرفته، نگاهی به رابرت انداخت و پنا کرد به خندیدن. انگشترها روی انگشت‌هایش می‌درخشیدند. رابرت هم در پاسخ متقابلاً خندید.

آقای پونتلیه با تعجب آهسته چشم چرخاند و هردو را از نظر‌گذراند و پرسید: «چی شده؟» داستانی مزخرف و بی‌سروته تحویلش دادند درباره‌ی اتفاقی که در دریا افتاده بود و هردو باهم سعی داشتند تعریفش کنند. اما موقع تعریف کردن، دیگر به نظر‌بامزه نمی‌رسید، هم از نظر خودشان

هم از نظر آقای پونتلیه، که خمیازه‌ای کشید و کش وقوسی به خودش داد و بعد هم برخاست و گفت که بدش نمی‌آید سری به هتل کلاینز بزند و بیلیارد بازی کند.

به رابرت هم تعارفی کرد: «با من بیا، لبران.» اما رابرت روراست پاسخ داد که ترجیح می‌دهد همان جایی که هست بماند و با خانم پونتلیه هم کلام شود.

شوهر حین آماده شدن برای خروج از خانه به همسرش توصیه کرد: «خب، ادنا، اگر حوصله‌ات را سربرد، بفرستش پی کار خودش.»

زن در جواب گفت: «بیا، با خودت چتر ببر.» و چتر را گرفت طرفش. مرد چتر آفتابی را از او گرفت، بالای سرنگه داشت، از پله‌ها پایین رفت و قدم‌زنان دور شد.

زن پشت سرش داد زد: «برای شام برمی‌گردی؟» او لحظه‌ای درنگ کرد و شانه بالا انداخت. جیب جلیقه‌اش را گشت، اسکناسی ده دلاری آنجا بود. نمی‌دانست، شاید برای شام سرشب برمی‌گشت و شاید هم نه. همه چیز بستگی به هم‌بازی‌ای داشت که در هتل کلاینز پیدا می‌کرد و به ابعاد «بازی» آن شب. اینها را نگفت، اما زن همه را فهمید، خنده‌ای کرد و سرش را به علامتِ خدا حافظی تکان داد.

هر دو بیچه، وقتی دیدند پدرشان عازم است، دنبالش راه افتادند. آنها را بوسید و قول داد برایشان آب نبات و بادام زمینی بیاورد.